

یادگاری

نسرین جودکی

به روبه روی ام خیره شده‌ام؛ به عکس برج ایفل. اگر این برج نبود دیگر چه کسی آقای ایفل را می‌شناخت؟ من که تا حالا برج ایفل را از نزدیک ندیده‌ام. اما می‌دانم که هست. عکس‌اش را دیده‌ام و درباره‌اش چیز خوانده‌ام. تازه فقط من نیستم خیلی‌ها برج ایفل را می‌شناسند. حالا چرا راه دور می‌روم. در تهران هم میدانی هست به نام آزادی که هرچند نمی‌شود گفت در تمام دنیا اما در تمام ایران، تهران را به همین میدان می‌شناسند. خیلی از شهرستانی‌ها وقتی برای اولین بار به تهران می‌آیند در محوطه‌ی میدان آزادی عکس می‌اندازند. میدان آزادی هیچ شباهتی به برج ایفل ندارد. نه قدمت آن را دارد، نه بلندی آن را و نه شهرت آن را. اصلاً تهران هم که شبیه پاریس نیست. اما هر دو شهر یک وجه اشتراک دارند؛ چیزی که برای مردم این شهرها آشناست. چیزی که مخصوص آن شهر است. حال و هوای شهر، کوچه و خیابان‌هایش، مردم‌اش، فصل‌هایش، رنگ‌خانه‌هایش و خاطراتش. هیچ شهری بدون این چیزها معنی ندارد.

شهرها شکل افکار شهروندان شان هستند. فکرها باید به شکل اجسام نام و نشان دار در بیایند تا بشود لمس و جابه جایشان کرد، آن وقت در زندگی جایی پیدا می کنند. وقتی به زندگی راه پیدا کردند یعنی به شهرها راه پیدا کرده اند و این طور می شود که شهرها با فکرهای قابل لمس ساخته می شوند. ما به حس لامسه مان بیشتر از ذهنمان اطمینان داریم.

می خواهم کاری بکنم. مثل ساعت گرینویچ، مثل برج کج پیزا یا شاید خرابه های تخت جمشید در شیراز یا خرابه های آکروپولیس در یونان یا مثل همان برج ایفل. کاری که ماندگار باشد. می خواهم کار ماندگاری برای مامان بکنم.

در شهر من میدان دیگری هست که نامش میدان مادر است. وسط این میدان مجسمه ی زنی همراه کودکی هست. اما آن زن اصلاً شبیه مامان من نیست. منظورم شکل و قیافه اش است. سوای شکل و قیافه اش هیچ حالت یا نشانه یا علامتی ندارد که بگویم شبیه مامان من است. این زن شبیه هیچ مامانی نیست. این مجسمه نماد یک مادر است و این مادر می تواند همه جور مادری باشد. مثلاً یک مادر جوان، یک مادر بد، یک مادر دانمارکی یا سوئیسی، یک مادری که هیچ وقت بچه ای نزیاده اما بچه ها را خیلی دوست داشته و با آن ها مادرانه رفتار می کرده یا مادری که چندتا بچه داشته و همه شان مرده اند. یا شاید زنی که اصلاً ازدواج نکرده ولی کارهایی برای بچه ها انجام داده که لقب مادر را به او داده اند. نمی دانم آن مجسمه نماد چه جور مادری ست؛ شاید آن را از روی یک مدل واقعی ساخته اند. شاید هم فقط ساخته و پرداخته ی ذهن مجسمه ساز بوده است.

اول به سرم زد بر اساس زندگی مامانم رمان بلندی بنویسم. بعد می خواستم هر کدام از بخش های زندگی اش را در یک کتاب بنویسم. بعد خواستم هر اتفاق خاص زندگی اش را داستان کوتاهی بکنم. بعد خواستم بدهم یک کارگردان قابلی از زندگی مامانم فیلم بسازم.

اما هر کدام از این کارها می شود یک اثر هنری و من یا آن کارگردان می شود خالق اثر هنری. اگر بعداً چیزهای دیگری بنویسم یا آن کارگردان، فیلم های دیگری بسازد مامان من می رود پیش بقیه ی کتاب ها و فیلم ها. مامان می شود جزئی از شناسنامه ی کاری من یا دیگری. حتا اگر چیز دیگری هم خلق نکنم باز هم مامان می شود تنها اثر من و البته هر کس دیگری که او را به واسطه ی من می شناسد. آن وقت دیگر آن چیز منحصر به فردی که می خواهم نخواهد بود.

می خواهم مامان همان جوری که هست باشد، با تمام شکل و شمایل خودش، با تمام خواسته ها و نخواستتهایش، با تمام کارهای غلط و درست اش، با تمام بدبختی و خوشبختی هایش، با تمام امیدها و آرزوهایش و با تمام فکرها و خیالاتش.

مدت ها همین طور دور و بر مامانم چرخیدم. درست مثل مجسمه سازی که با ابزارش اطراف یک تندیس می چرخد و در ساعت های مختلف اثرش را برانداز می کند تا قسمت های زائد آن را بتراند. در تابش نورهای مختلف تماشایش می کند تا ببیند قشنگ ترین حالت آن در چه نورپردازی ای ست. روزهای متوالی اطراف مامان پلکیدم و تمام زوئانش را تراشیدم. روزهای متوالی کار می کردم و آن قدر زوئانش را تراشیدم تا این که یک روز در نور صبحگاهی دیدم چیزی از او باقی نمانده است. فهمیدم مامان هیچ فرقی با بقیه ی مردم ندارد، هیچ چیز منحصر به فرد یا خاصی ندارد. حتا

شباهت‌هایی هم پیدا کردم میان او و مجسمه‌ی مادر میدان شهرم. اگر عکس یک خانواده‌ی پارسی، یک خانواده‌ی ایرانی و یک خانواده‌ی استرالیایی را کنار هم بگذارم، بعد زبان، سن و جای زندگی را در نظر بگیرم، می‌ماند آدم‌هایش. در بین این آدم‌ها حتماً یک مرد هست که بابا و یک زن هست که مامان صدایش می‌زنند و شاید هم یک بچه.

خانواده این جوری است؛ اندازه‌اش را نمی‌گویم، آدم‌هایش را می‌گویم. کلمه‌ی بابا، مامان و بچه توی هر زبانی یک‌جور تلفظ می‌شود. اما تلفظ که باعث نمی‌شود جنسیت آدم‌ها یا نقش‌های‌شان عوض شود. این سه کلمه مصداق تمام باباها و مامان‌ها و بچه‌های دنیاست.

دنبال کتاب لغت بودم. اما پیدااش نکردم. می‌خواستم مطمئن شوم که کلمه‌ی مادر را دارد. اگر یک فرانسوی یا یک استرالیایی یا هر خارجی دیگری بخواهد زبان فارسی یاد بگیرد لابد یک روز به فرهنگ لغت مراجعه می‌کند تا دیکته‌ی کلمه‌ی مادر را ببیند. شاید هم هیچ وقت به فرهنگ لغت نگاه نکند اما می‌داند که در کشور من هم مادر چه‌جور آدمی است. و آن کلمه‌ی مادر می‌شود مصداقی از تمام مادرهای ایرانی از جمله مامان من.

دوباره به عکس ایفل خیره شدم. اگر اندازه‌اش کوچک‌تر بود آن را به خانه می‌بردم. عصر رفتم میدان انقلاب و یک عکس قشنگ از میدان آزادی خریدم. بعد هم رفتم قاب‌سازی و قابش گرفتم. اندازه‌ی کاغذ آ دو شد. وقتی رسیدم خانه مامان حمام بود. عکس را روبه‌روی آشپزخانه به دیوار آویزان کردم.

مامان که از حمام آمد مدتی به عکس نگاه کرد و بعد به من گفت: این دیگه چیه؟
گفتم: عکسه دیگه!

- آخه این دیگه چه جور عکسیه؟

گفتم: حالا بذار یه مدتی باشه بعداً عوضش می‌کنم.

مامان رفت توی آشپزخانه. من گردنم را کج کردم تا یک جور دیگر میدان آزادی را ببینم. نه! هیچ شباهتی به برج ایفل ندارد.

انقلاب ۱۹۶۸ دانشجویی فرانسه با ایفل چه کرد؟ یا سال ۱۹۹۸ که جام جهانی فوتبال در فرانسه بود چه اتفاقی برای ایفل افتاد؟ جز این که تعداد بیشتری خبرنگار و توریست با آن عکس‌های یادگاری انداختند یا گزارش ساختند. هیچ کس نمی‌گوید برج ایفل لندن یا ایفل تهران یا مثلاً ایفل آنکارا. هر چند سال که بگذرد و هر حزبی که حکومت کند، هر چقدر قیمت یورو و نفت بالا و پایین برود، ایفل مال پاریس است. هیچ چیز نمی‌تواند ایفل را از پاریس بگیرد.

هر وقت به عکس آزادی نگاه می‌کنم می‌فهمم که مامان فقط مامان من است. مامان هیچ دختر دیگری نیست. مامان فقط یک دختر دارد. من تنها دختر مامان هستم. هیچ دختر دیگری دختر مامان نیست. مامان فقط یک بار متولد شد و فقط یک بار دختری مثل من زائید.